

۷۷۷۷ نوروز

سید حسین میر کاظمی

برای نوبهارِ بی نوروز و شازده کوچولویم «فریدمیرا»
نوروز هایش فقط دو نوروز شد.

تحویل سال نو و نوروزِ چند هفتِ من. جویبار، موجا موج سپید پُر پُر سیبی را با خود می آورد.
یعنی هنوز رازِ ۷۷۷۷ نوروز رابه ستاره نگفته‌ام. هنوز هم ستاره از نوروز هایم می پرسد. پُر
انگیزه از راز می پرسد:

- حرف بزنی! می خواهی بگویی چه؟ لابد مثل شاعر بهار خونینِ مغولان می خواهی به گل بهار
نوروزی بگویی با وقت چنین، چه وقت گل بود امسال!
می گویم:

- هوای کبوترها را داشته باش! آب و دانه شان بده!
می گوید:

- نه این که از رازهیچ خوش ام نمی آید، بدم هم می آید.
سکوت هم سبب تسکین ستاره نیست. دل خوش به نوروزی دیگر و گل های سپید آلوچه
است. راستی با چنین وضعی تا کدامین نوروز می باید صبور و بردبار باشد؟ تا ۷۷۷۷ نوروز،
هنوز نوروزها فاصله است. نمی دانم ستاره چرا باور نمی کند که من راز را گفته‌ام. قسم و آیه هم
معنی دارش نیست. با این که دیده است چرخه به چرخه ی بهار زیر چتر گل بهار سپید درخت
آلوچه ی باغ می نشینم. دیده است صدای تار من سپید است. آواز کاکلی ها سپید است. رنگ
۷۷۷۷ سپید است. با این همه از دیدن چشم هایم حیا دارد. تخم چشمان ام را می بینم، مرغانه ی
سفید رنگ و حظ نگاهام به سوسن زاران است.

هنوز آن روز هم، یکی از روزهای ۷۷۷۷ نوروزاست. ستاره می داند و نمی داند. دشت پر از
سوسن بود. سوسن و سوسنی ها، غلت و اغلت خوردند و دانستم باید رو به رو شوم با کدام
فلانی که به سوسن زاری زده بود. ستاره که نبود، سگ بود، سگی سپید، قلاده به گردن، از خاک
کف پا و قلاده اش پر از رویا شدم. سگ مرا ور داشت و هم راه اش کرد و به آستانه ی ساختمانی

رفیع برد. سردرش را خواندم: «به صف منتظران راز ۷۷۷۷ نوروز خودش آمدید!» پیشاپیش راز ۷۷۷۷ نوروز با من بود و راز را می دانستم و می دانم. پس چنین جمعی، منتظر ورود من هستند تا به حلقه ی جماعت شان از راز بگویم و خلاص شوند.

سگ سپید پشمالو با باریکه ی پوزه ی سیاه اش، در ورودی ساختمان را وا کرد. به کریدور منتهی به تالار بلند پایه ای پیش ام راند. چه دیدم! چشمانی سبز و درشت را دیدم. چشمانی زرد و کوچک را دیدم، چشمان حلزونی خاکستری دیدم. چشمانی قرمز از حدقه درآمده ای را دیدم. با این رنگ و وارنگی توده چشم ها، تنها چشمان من مثل مرغانه سفید بود. دو لب و زبانی در بین نبود. چهره ها قد و قامت ها و قواره ها فقط چشمانی شکافنده بودند. از قضا ستاره هم در جمع بود و آن جا او را دیدم. چشمان اش به سبزی، گاه به آبی می زد. هم صحبت اش شدم. «ما گل پری های این سال ها بودیم که نتوانستیم چم و خم خط هایی را بخوانیم تا از گزند مصون بمانیم. پُل های پشت سرمان را هم خراب کردیم و شدید پَر ریخته و خانه نشین.» باز هم گفت: «سبزه ی چشمان ام از وطن جنگلی ام است. آبی اش از زندگی آلونکی ساحلی خزر است. از بابل سر، خزر شهر، چه می دانم چه جایی از کجایی.» گفته بودم: «گل پری سبز و آبی از جنگل و دریا.» به جای جواب، سه تارش را برداشت و زد. از صدای سه تار، پشت پلک هایش متورم شد. لابد از شوق رویایی بود. من هم تار زدم. گفت: «می دانستم این طوری نمود می شود.» آیا در میان آن همه چشمان منتظر، به راستی پای عشق در میان بود. سگ سپید پشمالو به ساق پایم نیش گازی زد انگاری شنیدم: «به صف چشمان سبز، زرد، حلزونی و قرمز بنگر! منتظر دانستن راز ۷۷۷۷ نوروز هستند. مگر قصدت عاشقی است!» گفتم: «نه، نه! کی گفتم عاشقی؟ کی مدعی شد عاشقی! فقط از راز می دانم، یک راز، همین!» باز هم انگار شنیدم: «مگر قُلُپ قُلُپ هیجان را نمی بینی! برای این چشمان آشفته پس راز را بگو!»

چاره بود، چاره نبود. راز ۷۷۷۷ نوروز را ساده و آسان گفتم. چشم ها درخشیدند. دو کله ی آتش شدند. لحظه ها! فقط گاه آه، مگر پیچ پیچ مرموزی نبود. از مردمک ها برقی زد. درخشش شیشه گونه داشتند. ذوب شدند و چکه چکه از حدقه چکیدند و روی کف تالار غلتیدند. محو شدند. رنگ جا ماند. واپسین رویای رنگ سپید شد و دیگر یکی نبود، یکی بود، در تالار من بودم، ستاره

و سگ سپید، ستاره چشم هایش را داشت. سگ سپید هم چشم هایش را داشت. پس لابد راز را نشنیده بودند که هنوز چشم دار بودند.

پله به پله اکنون سه تایی روی پله ی هفتمی در خروجی ساختمان بودیم. توده ی مردم یک شکل و یک قواره لخ لخ کنان درکشاکش رفت و آمد هستند. سر به این سو و آن سو برگرداندم. تابلوی سر در بی نوشته، به رنگ سپید پوشیده شده بود. رو به روی ما دشت سوسن زاران بود. این واقعیتی است. ستاره گفت:

- از خیلی قبل فکرت را خوانده ام و می پرسم تا کدامین نوروز صبور و بردبار باشم. تا ۷۷۷۷ نوروز، هنوز نوروزها فاصله است.

در آن احوال نمی دانم یکهو چه کنایه ای پیش آمد کرد و چه ابهامی حادث شد که چه چیزی از راز ناگفته انگار شد و چه گونه بگویم هرگز این اتفاق نیفتاده است. من در تالار یک کلمه کم نه یک کلمه زیاد راز را گفته بودم. پس حالا چرا ستاره و سگ چشم دار هستند. گاه به خود من هم مشتبه می شود: «شاید در تالار ساختمان رفیع راز را تام و تمام نگفته باشم.» این مسأله هم هست که ستاره تخیل درست و حسابی دارد. سگچی! جدا از این آیا من تنها کسی هستم که راز را می دانم. به خودم می گویم بالاخره همه ی مردم نمی خواهند توی یک قالب بروند. شاید همه چیز ترس داشته باشد اما عشق که دل و جرأت می دهد و فرصتی است برای تجربه ی نوروزی، با این دغدغه و کنجکاوی که دچارش شده ام و انگار به شخص خود من مربوط می شود، همین یکی نوروز از نوروزها ستاره را می بینم. غوغای انتظار بهار و نوروز تازه ای تا ۷۷۷۷ نوروز را دارد. جامه ی نودوزی به تن کرده است. و من تک و تنها با دوچرخه ام به باغ دشت سوسن زاری آمده ام. دوچرخه به رکاب تکیه دارد. طوقی چرخ جلویی اش آرام آرام دور می خورد. گل بهار درختها روی سبزه های نودمیده زمین سایه انداخته اند. زیر درخت آلوچه با فراوانی گل بهار سپید نوروزانه اش، به تار زخمه می زنم.

راوی پرسه زنی هم می گوید ستاره! بنشین بر لب جوی، آری زخمه ی خون پاش به تار است.